



میزبان

نوشته‌ی: استفانی می‌یر

ترجمه: ماهان علمی

ویراستار: علیرضا متوسل

تمام حقوق مادی و معنوی این ترجمه متعلق سایت والیمار بوده و هر گونه کپی برداری از آن، بدون اجازه‌ی مدیران سایت یا مترجم کتاب، غیرقانونی به حساب آمده و پی‌گرد قانونی خواهد داشت.





کشف حقیقت

سریعاً از تقاطع آی-ده¹ در تاریکی شب عبور کردم. دیگر حواسم به خط کشی‌های زرد و سفیدی نبود که روی زمین برق می‌زدند و توجهی به تابلوهای سبز داخل جاده نیز نداشتم که مرا به سمت شرق راهنمایی می‌کرد. می‌خواستم هرچه سریع‌تر به مقصد برسم.

دقیقاً نمی‌دانستم که برای چه عجله می‌کنم. شاید برای اینکه از این خیالات رهایی پیدا کنم؛ رهایی از درد، از ناراحتی، از تیر کشیدن قلبم برای از دست دادن عزیزان. شاید می‌خواستم که از دست این بدن رهایی پیدا کنم. هیچ جوابی به ذهنم خطور نمی‌کرد. می‌دانستم که سوالاتم را از درمان‌گر خواهم پرسید، ولی به نظر می‌رسید که تصمیم را گرفته باشم؛ یعنی، بازنده. این کلمات را در ذهنم سبک سنگین کردم، سعی می‌کردم که بدان‌ها عادت کنم.

اگر می‌شد، ملنی را از دستان جستجوگر دور نگه می‌داشتم. با اینکه سخت، نه یعنی غیر ممکن بود.

¹ 10-1-1 بزرگ راه بین ایالتی.



به هر حال سعی‌ام را می‌کردم.

این قول را به او دادم، ولی او گوش نمی‌داد. هنوز در رویاهای خود به سر می‌برد. تسلیم شده بود در حالی که من به این نتیجه رسیده بودم که زمان تسلیم شدن نیست.

در تلاش بودم که از صحرای سرخ رویاهایش دوری کنم، ولی من هم آن جا بودم. فرقی نداشت که چقدر تلاش می‌کردم که حواسم را معطوف ماشین‌هایی کنم که از کنارم سبقت می‌گرفتند، شاتل‌هایی که به سمت جلو سر می‌خوردند، حتی ابرهای کمی که بالای سرم حرکت می‌کردند ولی با این حال نمی‌توانستم به صورت کامل خود را از رویاهای او بیرون بکشم. قیافه‌ی جرد را از هزاران زاویه‌ی مختلف از بر بودم. جیمی را تماشا می‌کردم که رشد ناگهانی داشت و همیشه پوست و استخوانی بیش نبود. دستانم از فراق هر دویشان درد می‌کرد؛ نه، این حس بدتر از درد و حتی تیزی چاقو و خشونت بود. واقعاً غیرقابل تحمل می‌نمود. باید که خارج می‌شدم.

تقریباً کورکورانه در طول لاین‌های تنگ آزاردهنده، رانندگی می‌کردم. در مورد صحرا هم می‌شد گفت که به طرز شگفت‌انگیزی خسته‌کننده‌تر و مرده‌تر از قبل شده بود. زمینی صاف که رنگ‌بندی اندکی را در خود می‌دید.



مطمئن بودم که قبل از وقت شام به تیوسان می‌رسم. شام. هنوز هیچ چیز نخورده بودم و تا متوجه آن شدم، شکمم قار و قور کرد.

جستجوگر آنجا منتظر من بود. شکمم پیچ و تاب خورد و برای چند لحظه حالت تهوع جای گشنگی را گرفت. به صورت خودکار پایم فشار بر روی گاز را کمتر کرد.

نگاهی به نقشه ای که بر روی صندلی کمک راننده بود انداختم. به زودی به استراحت‌گاهی می‌رسیدم که پیکاچو پیک² نام داشت. شاید آنجا نگه می‌داشتم و چیزی می‌خوردم و دیدار با جستجوگر را دقایقی ارزشمند عقب می‌انداختم.

وقتی که داشتم به این اسم عجیب، پیکاچو پیک فکر می‌کردم، حس هوشیاری ناگهانی ملنی را در برگرفتم. نمی‌توانستم بگویم که چیست. آیا قبلاً هم اینجا بوده است؟ به دنبال یک خاطره گشتم، به دنبال یک تصویر یا یک بو که تطبیق پیدا کند، ولی چیزی نیافتم. پیکاچو پیک. دوباره جرقه ای از توجه در ملنی شکل گرفت. این کلمات چه معنایی برای او داشتند؟ او به نقاط دور دست خاطراتش عقب نشینی و از من دوری کرد.

کنجکاویم برانگیخته شده بود. کمی سریع‌تر راندم و به این فکر می‌کردم که شاید دیدن منطقه چیزی را در او تحریک کند.

² -Picacho Peak



یک قلعه‌ی منزوی که با توجه به استانداردها، بزرگ نیز خوانده نمی‌شد در بالای تپه‌های کوچکی که به من نزدیک‌تر بودند شکل گرفته بود و پیکر عجیبی را بر روی خط افق ایجاد می‌کرد. شکلی منحصر به فرد و مشخص داشت. ملنی با نزدیک شدن ما، جلو آمد قلعه را تماشا کند و وانمود می‌کرد که اهمیتی برایش ندارد.

چرا سعی می‌کرد وانمود کند برایش مهم نیست وقتی که اینقدر آشکار بود؟ وقتی که خواستم جوابم را پیدا کنم با قدرت سهمگین او روبرو شدم. باز هم نمی‌توانستم راه ورودی را به دور این دیواره‌ی خالی در ذهنم پیدا کنم. به نظر می‌رسید که حتی ضخیم‌تر از قبل شده باشد، با اینکه من فکر می‌کردم دیگر از بین رفته. سعی کردم به او بی‌توجهی کنم و کنجکاویم نسبت به رفتار او را سرکوب کنم. به جای آن به قلعه نگاه کردم و امتداد آن را در طول آسمان آبی دنبال کردم. چیزی در مورد آن خیلی آشنا می‌نمود. چیزی که مطمئن بودم با اینکه هیچ‌کدام از ما تا به حال آنجا نبوده ولی آن را می‌شناسیم.

به نظر می‌رسید که ملنی می‌خواهد حواس من را پرت کند و با یک خاطره‌ی قوی در مورد جرد مرا غافل‌گیر ساخت.



در ژاکتم می لرزم و چشمانم را پاک می کنم تا غروب خورشید به پشت درختان زبر جنگل را تماشا کنم. به خودم می گویم که آنقدرها هم که فکر می کنم سرد نیست. فقط مشکل این است که بدنم به این دما عادت ندارد.

دستانی که ناگهان بر روی شانهایم هستند مرا نمی ترساند، با اینکه از این مکان غریب خوشم نمی آید و از آن می ترسم و اینکه اینقدر آرام نزدیک شده بود که صدای پایش را نشنیدم ولی سنگینی دستهایش برایم آشنا بود.

- خیلی راحت می شه خفت کرد.

حتی اکنون نیز می توانم لحن طنز آمیز و لبخند روی صورتش را تجسم کنم.

بدون اینکه بر گردم می گویم: «قبل از اینکه قدمت رو برداری دیدمت. من پشت سرم هم چشم دارم.»

دستهای گرمش از روی شقیقه به سمت گونه هایم روانه می شوند و پوستم را به آتش می کشند.

در گوشم زمزمه می کند: «تو شبیه عروس جنگل هستی، خود خودشی. اینقدر زیبایی که می تونی یه توهم باشی»

- باید درخت های بیشتری دور اتاقک بذاریم.



سرفه می‌کند و صدایی که ایجاد کرده باعث می‌شود چشمانم را ببندم و دهانم به نیش خندی بزرگ باز شود.

می‌گوید: «اونقدرها هم مهم نیست. تو همیشه وسواس داری.»

- حرفی که آخرین مرد روی زمین به آخرین زن روی زمین می‌زنه و اون هم در آستانه‌ی جدایی شون.

لبخندم با به زبان آوردن هر کلمه کم رنگ و در آخر ناپدید می‌شود. لبخندها امروز پایدار نخواهند بود.

آه می‌کشد و نفس‌اش بر روی گونه‌ام گرم‌تر از این سرمای نحس جنگل است.

- جیمی شاید از اینکار خیلی ناراحت بشه.

- جیمی هنوز بچه‌ست. خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم مواظبش باش.

جرد پیشنهاد می‌دهد: «بیا یه قرار بذاریم. تو مواظب خودت باش و منم تمام تلاشم رو در مورد

جیمی می‌کنم و اگه غیر از این باشه، معامله بی‌معامله.»

فقط یک شوخی‌ست، ولی نمی‌توانم آن را به مسخره بگیرم. وقتی که از هم جدا شویم، واقعاً

هیچ تضمینی نیست که چه اتفاقی خواهد افتاد. من پافشاری می‌کنم: «یعنی هر اتفاقی که

افتاد...»



«هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته، نگران نباش.» کلماتی که تقریباً بی‌معنی هستند. یک تلاش

بیهوده به حساب می‌آیند. ولی فقط صدای او ارزش شنیدن دارد، حالا پیامش هر چه

می‌خواهد باشد.

- باشه.

مرا به سمت خودش می‌چرخاند و من، سرم را بر روی سینه‌اش تکیه می‌دهم. نمی‌دانم که رایحه‌اش را با چه چیز مقایسه کنم. رایحه‌ی خاص خودش است که چون بوی سرو کوهی و یا باران بیابان، منحصر به فرد است.

قول می‌دهد: «من و تو همدیگه رو گم نمی‌کنیم. من همیشه تو رو پیدا می‌کنم.» و همچون همیشه، نمی‌تواند بیش‌تر از یک ضریبان قلب جدی بماند و ادامه می‌دهد: «فرقی هم نمی‌کنه که چقدر خوب مخفی بشی. من تو قایم باشک شکست ناپذیرم.»

- پس تا ده چشم می‌ذاری؟

- جر زنی هم تو کارم نیست.

زمزمه می‌کنم: «پس بچرخ تا بچرخیم.» سعی می‌کنم بغض در گلویم را مخفی کنم.

کلماتی که بیان می‌کند بیش‌تر برای آرامش دادن به خودش است: «نگران نباش. اتفاقی

نمیفته. تو قوی، سریع و باهوشی.»

چرا دارم تنه‌ایش می‌گذارم؟ شانس اینکه شارون انسان باشد کمتر از هر چیزیست.



ولی وقتی که چهره‌اش را در اخبار دیدم، مطمئن بودم که هنوز انسان است.

آن شب هم یکی از شبی خون‌های همیشگی‌مان به حساب می‌آمد. مثل همیشه هر وقت که حس می‌کردیم به اندازه‌ی کافی در خفا مانده‌ایم و همه چیز امن است، هنگام خالی کردن آشپزخانه و یخچال، تلویزیون را روشن می‌گذاشتیم. فقط برای اینکه از گزارش هواشناسی با خبر شویم؛ چرا که در این دنیای "خسته کننده و همه چیز طبق قانون پیش رفته"ی انگل‌ها، برنامه‌ی به خصوصی به چشم نمی‌خورد. ولی آن موقع رنگ مویش بود که حواس مرا به خود جلب کرد، رنگ براقی که به حالتی میان قرمز و صورتی می‌زد و من فقط یک نفر را با این مشخصه می‌شناختم.

هنوز هم می‌توانم نگاهی که از گوشه‌ی چشم به دوربین انداخت را مجسم کنم. نگاهی که می‌گفت: «می‌خوام نامرئی باشم؛ من رو نبین.» او به اندازه‌ی کافی آهسته گام بر نمی‌داشت، ولی تمام تلاشش را می‌کرد که سرعت معمول خود را حفظ کند. با نامیدی سعی می‌کرد که مثل بقیه به نظر برسد.

هیچ مرده دزد فضایی برایش مهم نبود که اینقدر خود را طبیعی جلوه دهد.

شارون که هنوز انسان بود، چه کاری در شهری به بزرگی شیکاگو داشت؟ آیا افراد دیگری هم وجود دارند؟

حتی امید به پیدا کردنش هم بیهوده به نظر می‌رسید یعنی واقعا مسخره است. ولی اگر آن بیرون انسان‌های دیگری هم هستند، می‌بایست که پیدایشان کنیم.



و من می‌بایست تنها بروم. شارون از دست هر کسی به غیر از من فرار می‌کند؛ در واقع احتمالاً از دست من هم فرار خواهد کرد، ولی شاید آنقدر مکث کند که بتوانم جریان را برایش بازگو سازم. مطمئنم که می‌دانم مخفی‌گاهش کجاست.

با صدای گرفته می‌پرسم: «و تو؟» مطمئن نیستم که بتوانم این خداحافظی ناراحت‌کننده را بیشتر تحمل کنم. «مواظب خودت هستی؟»

- بهشت و جهنم هم نمی‌تونن من رو از تو دور نگه دارن، ملنی.

بدون اینکه فرصتی بدهد تا نفسی دوباره بکشم و اشک‌های تازه‌ام را پاک کنم، خاطره‌ی دیگری را به سمتم روانه می‌کند.

جیمی زیر بازوانم خودش را جمع می‌کند و مثل قدیم‌ها در بقلم جای نمی‌شود. مجبور است که دست‌هایش را دور من گره کند و استخوان‌های قفسه‌ی سینه‌اش به من فشار می‌آورند. دستانش دارند سخت و نیرومند می‌شوند، ولی در این لحظه او کودک‌کی بیش نیست که از ترس بر خود می‌لرزد. جرد دارد ماشین را آماده می‌کند. اگر او اینجا بود، جیمی ترسش را مخفی می‌کرد. جیمی آرزو دارد که شجاع باشد، درست مثل جرد.

زمزمه می‌کند: «من می‌ترسم.»

موهای به سیاهی شب‌اش را می‌بوسم. حتی اینجا در میان این جنگل پر از درخت‌های سر به فلک کشیده با رایحه‌ی صمغی که در هوا پیچیده، هنوز هم سرش بوی گرد خاک و خورشید



گرم را می‌دهد. انگار که در قسمتی از وجود من است و تنها گذاشتنش مثل پاره کردن پوست و گوشتی‌ست که ما را به هم وصل کرده.

«همه چیز درست می‌شه. تو پیش جردی.» سعی می‌کنم که با اعتماد به نفس حرف بزنم، حتی اگر واقعاً به گفته‌هایم اعتماد نداشته باشم.

- می‌دونم. من برا تو می‌ترسم. می‌ترسم که مثل بابا برنگردی.

پاهایم برای لحظه‌ای سست شدند. وقتی که پدر باز نگشت - در صورتی که در واقع بدنش برگشت و سعی می‌کرد که جستجوگرها را به ما برساند - ترسناک‌ترین، هولناک‌ترین و بدترین دردی بود که حس کردم. آیا امکانش هست که این کار را دوباره با جیمی بکنم؟

- من بر می‌گردم. من همیشه بر می‌گردم.

دوباره می‌گوید: «من می‌ترسم.»

ولی من باید شجاع باشم.

- قول می‌دهم که همه چیز درست میشه. من بر می‌گردم. قول می‌دم. می‌دونی که من

هیچ وقت قولم رو زیر پا نمی‌ذارم جیمی. نه برای تو.

لرزش کمتر می‌شود. حرفم را باور می‌کند. به من اطمینان دارد.



و یکی دیگر:

می توانم صدایشان را در طبقه‌ی پایین بشنوم. در چند دقیقه پیدایم خواهند کرد و شاید هم چند ثانیه. کلمات را بر تکه‌ای کثیف از کاغذ چایی خط خطی می‌کنم. تقریباً ناخوانا هستند، ولی اگر او پیدایش کند، متوجه خواهد شد:

به اندازه‌ی کافی سریع نبودم. تو و جیمی رو دوست دارم. برنگرد خونه.

نه تنها قلبشان را می‌شکنم، بلکه پناهگاهشان را هم از شان می‌گیرم. می‌توانم خانه‌ی میان دره‌ی مان را تصور کنم که بی‌سکنه مانده، طوری که انگار برای همیشه خالی بوده است. شاید هم اگر خالی نشده باشد، به مقبره‌ی آن‌ها تبدیل شود. بدن خودم را می‌بینم که جستجوگرها را به سمت خانه هدایت می‌کند. وقتی که آن‌ها را می‌گیریم، صورتم پوزخند می‌زند...

بلند فریاد زدم: «بسه.» و خودم را از درون سیاهی و تلخی درد بیرون کشیدم. «بسه! منظورت رو رسوندی! من هم دیگه نمی‌تونم بدون اون‌ها زندگی کنم. حالا خوشحال شدی؟ دیگه برام راهی نمونده، می‌فهمی؟ فقط یکی، اونم اینه که از شر تو خلاص شم. تو می‌خوای جستجوگر بیاد داخل بدنت؟ آه!» و از این فکر بر خود پیچیدم، انگار که من خانه‌ی آن زن سیاه‌پوش می‌شدم.

ملنی با ملایمت می‌اندیشد: «یه انتخاب دیگه هم هست.»

با لحن طعنه آمیزی می‌گویم: «جدی؟ یه راه نشونم بده.»



- خودت ببین.

هنوز داشتیم به قلعه‌ی کوه نگاه می‌کردم. کل محیط را از نظر گذراندم، یک صخره‌ی تیز سنگی که به صورت شگفت‌انگیزی از زمین صاف بیرون زده بود. توجه او مرا به طرح کلی سنگ و به سمت دو نقطه‌ی نامتناوب نوک قله کشید.

یک منحنی ناهموار با شیبی ملایم، سپس یک پیچ تند به سمت شمال، دوباره یک پیچ تند به عقب و مسیر مخالف، بعد سرایشیبی تند به سمت جنوب که به یک منحنی صاف و مسطح دیگر می‌رسید.

در واقع شمال و جنوب، آن طور که من در خاطرات متفرقه‌اش دیده بودم، نبود؛ بلکه آن خط‌ها، بالا و پایین بود.

طرحی از یک کوه.

خطوطی که به جرد و جیمی می‌رسید. این اولین خط بود، همان نقطه‌ی شروع. می‌توانستم آن‌ها را پیدا کنم.

او حرف را تصحیح کرد: «ما/ونا رو پیدا می‌کنیم. تو همه‌ی مسیر رو نمی‌دونی.

درست مثل اتاقت، من همه چیز رو بهت ندادم.»



«متوجه نمی‌شم. به کجا می‌رسن؟ اصلاً چطوری یه کوه، راه رو به ما نشون می‌ده؟» هر چه بیشتر به اینکه جرد و جیمی نزدیک‌اند فکر کردم، نبضم شدیدتر می‌زد.

ملنی جواب را به من نشان داد.

«اون‌ها فقط یه مشت خطن و عمو جب³ یه پیر خرفته. یه خل و چل که چند تخته کم داره، درست مثل بقیه‌ی خونواده‌ی پدریم.» من سعی کردم که کتاب را از دست جرد کش بروم ولی اصلاً به نظر نمی‌رسید که حتی متوجه تلاش‌هایم شده باشد.

او می‌گوید «یه خل و چل مثل مادر شارون؟» و در همان حال ردهای سیاه مداد را که در پشت آلبوم عکس خانوادگی قدیمی کشیده شده‌اند را از نظر می‌گذراند. این تنها چیزی‌ست که در تمام دوره‌ی گریز از دست نداده‌ام. حتی طرح‌های کج و کوله‌ای که عمو جب در آخرین بار دیدنش بر روی آن گذاشته بود هم ارزش خاص خودشان را پیدا کرده بود.

«خیلی ممنون.» اگر شارون هنوز زنده باشد، فقط بدین خاطر است که مادرش، عمه مگی⁴ خل می‌توانست در مقام شیرین عقلی کل خانوادگی استرایدر با عمو جب رقابت کند. پدر من کمترین بهره را از این ارثیه‌ی خانوادگی برده بود. او پناهگاه مخفی یا چیزی مثل این را در حیاط پشتی نداشت. بقیه‌ی آن‌ها، بردارها و خواهرش، عمو جب، عمو گای⁵ و عمه مگ

³ -Jeb

⁴ -Maggie

⁵ -Guy



کسانی بودند که باور داشتند همه علیه‌شان توطئه می‌کنند و دسیسه می‌چینند. عمو گای قبل از اینکه بقیه در زمان تهاجم فضایی‌ها قیب‌شان بزند، در یک تصادف چنان جان خود را از دست داده بود که حتی مگی و جب هم نمی‌توانستند توطئه‌ای پس پرده‌ی آن بیابند.

پدرم همیشه به شوخی آن‌ها را کله پوک‌ها صدا می‌کرد. آن‌طور که پدر می‌گفت: «دیگه وقتشه که یه سری به کله پوک‌ها بزنیم.» و مامان غرغر می‌کرد و به همین خاطر بود که تعداد بازدید ما از آن‌ها کمتر هم می‌شد.

در یکی از همان بازدیدهای نادری که به شیکاگو داشتیم، شارون مرا همراه خودش به داخل مخفی‌گاه مادرش برد. ما لو رفتیم چرا که آن زن مشکوک در همه جای مخفی‌گاه، تله کار گذاشته بود. شارون خیلی سرزنش شد و با اینکه من مجبور شده بودم که سوگند رازداری بخورم، حسی بهم می‌گفت که خاله مگی پناه‌گاه دیگری برای خودش ساخته.

ولی هنوز یادم هست که اولی در کجا ساخته شده. می‌توانم شارون را تجسم کنم که چون آن فرنک^۶ در میان شهری بزرگ زندگی می‌کند. می‌بایست او را پیدا می‌کردیم و به خانه می‌آوردیمش.

جرد در میان خاطرت من پرید. «خل و چلهای مشکوک دقیقاً همون کسایی هستن که در این مواقع نجات پیدا می‌کنن. کسایی که به کنترل مغز دیگران اعتقاد داشتن. کسایی که به بقیه‌ی نژاد بشر شک داشتن، اونم قبل از اینکه انسان به موجودی خطرناک تبدیل بشه. مردمی

^۶ Anne Frank دختری یهودی هلندی که در طول جنگ جهانی دوم با خانواده اش از دست نازی‌ها مخفی شده بود و تمام اتفاقات رخ داده را در دفترچه‌ی یادداشت خود ثبت می‌کرد {1929-1945 میلادی}



که برای خودشون مخفی گاه می سازن.» نیشش باز می‌شود و هنوز دارد خطها را مطالعه می‌کند. سپس صدایش سنگین‌تر می‌شود. «آدم‌هایی مثل پدر من. اگر فقط اون و برادرم به جای جنگیدن مخفی می‌شد... خب، اگه این کار رو می‌کردن هنوز اینجا بودن.»

لحن من آرام‌تر شد، چرا که متوجه غم او شده‌ام. «باشه، حرفت رو قبول دارم. ولی این خطها اصلاً معنی نمی‌دن.»

- دوباره بگو چی گفت وقتی این‌ها رو کشید.

آهی می‌کشم. «اون‌ها داشتن بحث می‌کردن؛ عمو جب و پدرم. عمو داشت سعی می‌کرد که بابا رو متقاعد کنه که یه چیزی مشکوک می‌زنه، می‌گفت که نباید به هیچ کس اعتماد کنیم. پدر به این حرف خندید. جب آلبوم عکس رو از انتهای میز برداشت و شروع کرد... تقریباً روی اون به حکاکی کردن این خط‌ها با یه مداد. پدرم از کوره در رفت و گفت که مادرم از این کار عصبانی می‌شه. جب گفت "مادر لیندا"⁷ از همه تون خواست که به دیدنش برین، درسته؟

عجیب نیست که وسط روز روشن یهو همچین چیزی بخواد؟ ناراحت نشد که فقط لیندا برای این کار رفت؟ بذار راستشو بگم، تو⁸ فکر نمی‌کنم لیندا وقتی برگرده همون کسی باشه که فکر می‌کنی. البته که سعی می‌کنه مثل خودش رفتار کنه، ولی تو می‌تونی فرقی رو بفهمی." در اون زمان حرفش معنی نمی‌داد، ولی چیزی که گفت پدرم رو جداً ناراحت کرد. اون به جب دستور داد که از خونه بره بیرون. جب اول نمی‌رفت. همش اخطار می‌داد که اونقدر صبر

⁷ -Linda

⁸ -Tev



نکنیم که همه چیز دیر بشه. اون شونه‌ی من رو گرفت و به سمت خودش کشوند. بعد زمزمه کرد: "نذار بگیرنت عزیزم، خط‌ها رو دنبال کن. از آغاز شروع کن و خط‌ها رو دنبال کن. عمو جب یه محل امن برات نگه می‌داره." این وقتی بود که پدر به زور از در بیرونش کرد.

جرد با حواس پرتی سرش را تکان داد ولی هنوز توجه‌اش معطوف خط‌ها بود. «آغاز... آغاز... باید یه معنی داشته باشه.»

- واقعاً؟ اون‌ها یه مشت آت و آشغالن جرد. یه نقشه که نیست؛ حتی به هم وصل نمی‌شن.
- بازم، یه چیزی در مورد اولی هست... یه چیز آشنا. حاضرم قسم بخورم که قبلاً یه جایی دیدمش.

دوباره آه می‌کشم. «شاید به عمه مگی گفته باشه. شاید اون نقشه‌ی بهتری داره.»

می‌گویند: «شاید.» و دوباره به نگاه کردن به خط‌خطی‌های عمو جب می‌پردازد.

ملنی دوباره مرا به زمانی قبل‌تر می‌کشد، به یک خاطره‌ی خیلی خیلی قدیمی که حتی خودش نیز از ذهنم برای مدتی خارج شده بود. برای من هم جالب بود که خودم هم این خاطره‌ی جدید و قدیم را تازگی‌ها کنار هم گذاشته بودم. بعد از اینکه بدنش را به من باخت. به همین خاطر بود که با وجود دقت بالایی که داشت، این خط‌ها از زیر دستش در رفته بود. چرا که کشف حقیقت آن‌ها برایش خیلی عزیز بود.



در خاطره‌ای که به سختی مشخص می‌شد، ملنی بر روی پای پدر نشسته بود و آلبوم عکس را که در آن موقع آنقدرها هم کهنه به نظر نمی‌رسید، در دست داشت.

دستانش کوچک بودند و انگشتانش گوشتالو. خیلی عجیب بود که خاطره‌ای از بچگی را در این بدن به یاد آورم.

آن‌ها به صفحه‌ی اول نگاه می‌انداختند.

پدر می‌پرسد: «می‌دونی اینجا کجاست؟» و به عکس قدیمی خاکستری در بالای صفحه اشاره

می‌کند. تصویر، نازک‌تر از بقیه‌ی عکس‌ها به نظر می‌رسد، انگار که پوسیده شده باشد. انگار

که صاف‌تر و صاف‌تر و صاف‌تر شده، طوری که جد جد بزرگ آن را گرفته باشد.

من جواب می‌دهم: «این همون جاییه که ما استرایدرها ازش میایم.» همان جوابی‌ست که به

من آموزش داده شده است.

«درسته. اون مزرعه‌ی قدیمی استرایدره. تو یه بار اونجا رفتی، ولی مطمئنم که یادت نییاد.

فکر می‌کنم که هیجده ماهت بود.» پدر می‌خندد. «این از خیلی وقت پیش زمین استرایدرها

بوده...»

و سپس تصویری از خود عکس. عکسی که او هزاران بار آن را از نظر گذرانده ولی

هیچ‌گاه آن را ندیده بود. عکسی سیاه و سفید که مایل به قهوه‌ای شده. یک کلبه‌ی

کوچک چوبی، که در نقطه‌ی مقابل صحرا در جلوی عکس قرار داشت. دور آن یک



حصار انشعاب‌دار کشیده شده بود که شکل به خصوصی داشت. و بعد، در پشت همه‌ی این‌ها، طرح تیز و آشنای...

چند خط بالای عکس با مداد نوشته شده بود.

مزرعه‌ی استرایدر، 1904، در سایه‌ی صبحگاهی...

من سریع گفتم: «پیکاچو پیک.»

جِرد هم مطمئناً رمزش رو کشف کرده، حتی اگه شارون رو پیدا نکرده باشند.

می‌دونم که می‌تونه معنی این رو پیدا کنه. اون باهوش‌تر از منه و عکس رو با

خودش داره؛ مطمئنأ جواب رو قبل از اینکه من پیدا کنم، پیدا کرده. می‌تونه خیلی

نزدیک باشه...

این فکر چنان او را خوشحال کرده و به هیجان آورده بود که آن دیوار خالی در سرم

کاملاً ناپدید شد.

حال، کل سفرشان را دیدم. دیدم که او و جرد و جیمی با حواسی جمع در کشور به

جستجو پرداختند. همیشه هم شب‌ها، آن هم در ماشینی که دزدیده بودند. چند

هفته طول کشید. مکانی را دیدم که او آن‌ها را در جنگل خارج از شهر که خیلی با

صحرايي که بدان عادت داشتند، فرق داشت، تنها گذاشت. همان جنگل سردی که



جیمی و جرد در آن جا مخفی می‌مانند و به نظر می‌رسد که شاخه‌های پهن درختان بهتر از کویر خالی آن‌ها را محافظت می‌کند.

سپس جدایی، که چنان خاطره‌ی دردناکی بود که ما آن را دور زدیم و از زیر آن شانه خالی کردیم. بعد از آن ساختمان متروکه‌ای آمد که او در آن مخفی می‌شد و خانه‌ی آن طرف خیابان را زیر نظر می‌گرفت و منتظر فرصت مناسب بود. همان جایی که او امیدوار بود در میان دیوارهای سخت، یا مخفی در انباری خانه، بتواند شارون را پیدا کند.

ملنی اندیشید: «باید می‌گذاشتم / اون رو ببینی.» ضعف موجود در صدایش نشان از خستگی‌اش بود. هجوم خاطرات، سعی به متقاعد ساختن و تحمیل، باعث شده بود که خسته شود. «نو بهشون می‌گی که کجا می‌تونن پیداش کنن. تو اون رو هم می‌کشی.»

با صدای بلند گفتم: «بله، من باید ماموریتم رو انجام بدم.»

زمزمه کرد: «چرا؟» صدایش به آدمی خواب آلوده شبیه بود. «چه چیزی برات به

ارمغان میاره؟ خوشحالی؟»

نمی‌خواستم با او بحث کنم و برای همین چیزی نگفتم.



کوه در مقابل ما رشد می‌کرد. پس از مدت زمانی به زیر آن می‌رسیدیم. می‌توانستم اقامت‌گاه، چند مغازه و یک رستوران کوچک را در سمت صاف آن ببینم. فقط چند نفر در آن ساکن و با بی‌حوصلگی منتظر گرمای تابستان بودند.

با خود فکر کردم که حالا چه؟ برای خوردن یک ناهار دیر هنگام و یا شامی زودتر از موعد صبر کنم؟ باک ماشین را پر کنم و سفر را ادامه دهم تا کشفیات جدیدم را در اختیار جستجوگر بگذارم؟

حتی فکرش نیز آنقدر منزجر کننده بود که با به تلاطم در آمدن شکمم، دندان‌هایم را محکم به هم فشردم. پایم را بر روی ترمز کوبیدم و با صدای تیزی در میان جاده، ماشین را نگه داشتم. خوش شانس بودم که ماشینی نبود که از پشت به من بکوبد. همینطور که راننده‌ای هم نبود که بیاستد و بخواهد که کمکم کند. در آن لحظه، بزرگراه خالی بود. خورشید بر روی آسفالت می‌تابید و با درخشش باعث می‌شد که قست‌هایی از آن سراب پدیدار شود.

این مساله نمی‌بایست حس خیانت کردن را در من برانگیزد، فکر اینکه می‌بایست کاری را بکنم که درست است. زبان اولی‌هام، زبان حقیقی روح‌ها که فقط در سیاره‌ی



مرکزی از آن استفاده می‌شد، هیچ کلامی برای خیانت یا خائن نداشت. یا حتی وفاداری، چرا که بدون متضاد این کلمه هیچ معنایی نمی‌داد.

و من حتی با فکر کردن به جستجوگر حس می‌کردم که گناه کار هستم. این اشتباه بود که چیزهایی که می‌دانستم را به او بگویم. آخر چطور ممکن بود که اشتباه باشد؟ افکارم را با دقت مرتب ساختم. اگر اینجا می‌ماندم و به نظریه‌ی وسوسه انگیز میزبانم گوش می‌دادم، آن وقت کاملاً یک خائن به حساب می‌آمدم. این غیر ممکن بود. من یک روح بودم.

با این حال می‌دانستم که چه می‌خواهم، قوی‌تر و حقیقی‌تر از هر چیز دیگری که تا به حال در زندگی‌ام در هر هشت سیاره خواسته بودم. وقتی که به خاطر نور خورشید چشمانم را بر هم گذاشتم، خاطره‌ی چهره‌ی جرد در مقابل چشمانم شروع به رقصیدن کرد. اول فکر کردم که کار ملنی‌ست، بعد متوجه شدم که او هیچ تلاشی برای این کار نمی‌کند. دیگر به سختی می‌توانستم او را در سرم حس کنم. او منتظر بود و من فکر می‌کردم که اگر ممکن بود، نفسش را در سینه حس می‌کرد تا من تصمیمم را بگیرم.



نمی توانستم خودم را از خواسته‌های این جسم جدا کنم. این من بودم، چیزی که بیش تر از هر چیز دیگری دوست داشتم که باشم. آیا من می‌خواستم که این چنین باشد یا آن می‌خواست که این چنین باشم؟ آیا تفاوت ما دیگر به چشم می‌آمد؟ در آینه‌ی جلو، درخشش نور خورشید بر روی چراغ ماشین دیگری بر چشمانم افتاد.

پایم را بر روی گاز گذاشتم و آرام به سمت مغازه‌ی زیر سایه‌ی قله‌ی کوه حرکت کردم. فقط یک کار برایم مانده بود که می‌بایست انجام می‌دادم.

ادامه‌ی داستان در:

www.Valimar.ir